

مامان لبخندی زد و گفت: «خودت بگو»

رضا کمی فکر کرد و گفت: «من هم خانه‌ی سجاد رو خراب کنم» بعد هم اخم‌هایش را تو هم کرد و دستانش را روی سینه جمع کرد. مامان دستِ رضا را گرفت و گفت: «خب دیگه چی؟»
رضا، سجاد را نگاه کرد. سجاد هم به صورت رضا نگاه کرد و خندید و گفت: «دادا بیا» و آجر خانه‌سازی را به سمت رضا گرفت. رضا آجر را گرفت و گفت: «یک برج دیگه با سجاد بسازم»
مادر پیشانی رضا را بوسید و گفت: «آفرین پسر. حالا تو

کدوم کار رو انتخاب می‌کنی؟»

رضا اخم‌هایش را باز کرد. دست سجاد را گرفت و به او کمک کرد تا آجرش را بچیند و گفت: «کار دوم»

مامان به آشپزخانه برگشت. چند لحظه بعد، رضا و سجاد دست در دست هم به آشپزخانه آمدند. رضا گفت: «مامان لطفاً بیا. برج ما رو ببین»

مهدیه حاجی‌زاده

علیرضا اسدی

